



درآمد:

یک روز به اتفاق جمعی از دوستان، از جمله برادر وی، سید مهدی طالقانی، باغ باصفای او در گلبرگ طالقان، میهمان بودیم و در گفت و گویی طولانی و صمیمانه، خاطرات شیرین و متنوع او را از سال‌های همنشینی و همراهی با پدر ثبت کردیم. او هر چند از پایتخت و مسائل آن فاصله گرفته و زندگی در دامان طبیعت را برگزیده است؛ لیکن از مسائل سیاسی و تحولات جامعه، بی‌خبر نیست و با دقت آنها را پیگیری می‌کند و هنوز دل در گرو دورانی دارد که در کنار پدر، زندگی را به تمامی تجربه می‌کرد. پس از انقلاب در دفتر پدر و در کنار او بود و حاصل این سال‌های پر خاطره، نکاتی خواندنی از منش و رفتار فردی و خانوادگی آن بزرگمرد است.

۲

« آیت الله طالقانی در قامت یک پدر » در گفت و شنود  
شاهد یاران با سید حسین طالقانی

## برای ما بهترین دوست بود...

زنداد بیرون است، هر جوری که شده او را خوشحال کند. از دوره نوجوانی خود با مرحوم طالقانی چه خاطراتی دارید؟ ما آن قدر که دوست داشتیم با آقا سفر کنیم، با دوستانمان علاقه نداشتیم. بهترین دوران زندگی‌مان زمانی بود که با آقا به مسافرت می‌رفتیم. در عین صمیمیتی که با آقا داشتیم، بر ایمان احترام و هیبت خاصی داشت. در این سفرها به قدری با ما رفتار صمیمانه‌ای داشت که بعد از هر سفر، علاقه‌مان به او بیشتر می‌شد و هر کاری که از ما می‌خواست، از صمیم دل و با طیب خاطر انجام می‌دادیم. یکی از خصوصیات آقا این بود که همیشه به ما توصیه می‌کرد که زندگی خاکی و معمولی داشته باشیم. اولین ماشینی که من خریدم، یک زیان ماهاری بود. آقا را سوار می‌کردم و این طرف و آن طرف می‌رفتیم. من گاهی غر می‌زدم که، «این ماشین اصلاً راه نمی‌رود.» می‌گفت، «حالا ماشین‌هایی که سرعتشان ده برابر این است، توی خیابان‌های تهران می‌توانند سریع‌تر بروند؟ داریم آرام آرام می‌رویم. چه کار داری به ماشین به این خوبی؟» یک بار داشتیم می‌رفتیم شمال، من با یک دست فرمان را گرفته بودم و با یک دست، اناری را آب لمبو می‌کردم. آقا گفت، «حسین جان! تو بالاخره مثل این انار، ما را آب لمبو می‌کنی.»

جاذبه شخصیتی آیت‌الله طالقانی، امری پذیرفته شده است. به نظر شما ایشان چه می‌کردند که تا این حد برای همه جاذبه داشتند و برخی چه کار نمی‌کنند که چنین نباشند؟ آقا سعی نمی‌کرد کاری کند که مردم جذب او شوند. رفتارش درست بود. مثالی می‌زنم، آقا برای آدم‌هایی که کار می‌کردند، بالاترین ارزش را قائل بود. به طالقان که می‌آمدیم، فرضاً می‌رسید به کسی که داشت کار می‌کرد، نهایت احترام و محبت را به او می‌کرد. یک شیخی بود به اسم حاج شیخ ابوالفضل که روحانی بود. به طالقان که می‌آمد، لباس روحانیت را در می‌آورد و به شدت کار می‌کرد. آقا این شیخ ابوالفضل را از همه

مریضی‌هایش هم از همان موقع عود کرد. فکر می‌کنم زمانی که آن ملاقات کذائی با بهرام آرام پیش آمد؛ آقا امید به اینکه اینها بتوانند آینده را بسازند، به کلی از دست داد. آن اوایل، یک بار در خانه رازدند، من رفتم در را باز کردم و برگشتم به آقا گفتم، «حنیف‌نژاد آمده.» آقا گفت، «ساکت! حنیف‌نژاد کیه؟» همیشه می‌خواست از آنها محافظت کند.

صمیمی‌ترین دوستان آقا چه کسانی بودند؟ چه خاطراتی از آنها دارید؟

حاج احمدصادق خیلی با آقا صمیمی بود. هر دو از خوشحالی هم شادمان و از غم هم اندوهگین می‌شدند. حاج صادق همه هم و غمش را مصروف این کرده بود که در تمام مدتی که آقا از

در چه مقطعی، پدرتان را از همیشه خوشحال‌تر دیدید؟ زمانی که بچه بودیم، موقعی که آقا از مؤتمر اسلامی برگشت، خیلی خوشحال بود. واقعیت این بود که در آن اوایل، جامعه‌ی الاذر در مصر، شیعه را قبول نداشتند و حتی برخی، جزو مسلمان‌ها نمی‌دانستند. آقا که به آنجا می‌رود، با شیخ شلتوت درباره شیعه صحبت می‌کند و سپس کرسی شیعه در دانشگاه الاذر ایجاد می‌شود. وقتی آقا آمد، از اینکه توانسته بود این مسئله را در آنجا جا بیندازد، بی‌اندازه خوشحال بود. علاوه بر این، آقا می‌گفت موقعی که سوار هواپیما شدم که از مصر به اردن بروم، ماه رمضان بود و مهماندار هواپیما برایم غذا آورد. کنار دست من خانم بی‌حجاب و شیک و پیکانی نشسته بود. به محض اینکه من آدمم غذا بخورم، گفت، «شیخ! خجالت نمی‌کشی ماه رمضان غذا می‌خوری؟» آقا می‌گفت با او شروع کردم به بحث که در مذهب شیعه، مسافر باید روزه اش را بشکند، ولی هر چه بیشتر بحث کردم، او کمتر قانع شد. می‌گفت، «این حکم مال دوره‌ای است که مسافرت، کار دشواری بود، نه حالا که سوار هواپیما می‌شوی و یک ساعت از این سر دنیا به آن سر دنیا می‌روی.» آقا می‌گفت، «نحوه برخورد آن زن که بی‌حجاب بود و به ظاهرش که حکم می‌کردی، در مسلمانیش شک می‌کردی، واقعاً برایم عجیب بود.»

و در چه مقطعی افسرده‌تر؟

بدترین شرایط برای آقا زمانی بود که مجاهدین انشعاب کردند و تغییر ایدئولوژی دادند. مجاهدین اولیه برای آقا مثل بچه‌هایش بودند. حتی آن قدر که آقا، ناصر صادق را دوست داشت، شاید من و مهدی را دوست نداشت، به دلیل اینکه اولین گروه اینها بچه‌های ایدئولوژیک آقا بودند و راه او را رفته بودند، در حالی که ما نرفته بودیم. البته ناصر صادق از ما بزرگ‌تر بود. من هیچ زمانی آقا را آن قدر درهم و ناراحت ندیدم، یعنی فاصله سال‌های ۵۲ تا ۵۴. شدیداً از این ماجرا زجر می‌کشید و شاید



ما آن قدر که دوست داشتیم با آقا سفر کنیم، با دوستانمان علاقه نداشتیم. بهترین دوران زندگی‌مان زمانی بود که با آقا به مسافرت می‌رفتیم. در عین صمیمیتی که با آقا داشتیم، بر ایمان احترام و هیبت خاصی داشت. در این سفرها به قدری با ما رفتار صمیمانه‌ای داشت که بعد از هر سفر، علاقه‌مان به او بیشتر می‌شد و هر کاری که از ما می‌خواست، از صمیم دل و با طیب خاطر انجام می‌دادیم.



چیست؟» گفت، «ماها باعث شدیم کسروی منحرف شود.» خودش با کسروی جلسه گذاشته بود و مباحثه می کرد و می گفت، «اگر ما با مسلمانان صحبت کنیم که کاری نکرده ایم. اینها به شکل موروثی، از پدر و مادرشان اسلام را یاد گرفته اند. ما باید با کسانی صحبت کنیم که بی راهه رفته اند، به خصوص آنهایی که تاثیر گذارند.» و وقتی هم وارد بحث می شد، این طور نبود که از قبل، خود را آماده کرده باشد که با طرف مخالفت کند. با ذهنی کاملاً باز و با سعه صدر وارد بحث می شد. همیشه می گفت، «ذهنات را از اطلاعات گذشته خالی کنید و فارغ از دانسته ها و تعصبات گذشته، بنشینید و بحث کنید.» بار اولی که آقا به زندان رفت، سال ۱۳۱۸ بود. می گفت، «زندان خیلی تاریک بود و من متوجه نشدم که یک نفر دیگر هم در سلول من هست. کم کم که چشمم عادت کرد، متوجه شدم یک نفر دیگر هست. بعد فهمیدم که او افکار مادی دارد. آن موقع هنوز حزب توده نبود. شاید آن فرد مربوط به گروه ارانی می شد. به هر حال ما شروع کردیم به بحث، به او گفتیم بیا ذهنمان را از دانسته های قبلی خالی و سپس بحث کنیم. شما می گوئید که دنیا به صورت

گفت، «حسین! حسابی حوصله ام سر رفته. یک کاری بکن.» گفتم، «چه کار کنم آقا؟ وسیله ای چیزی نداریم.» گفت، «من نمی دانم یک فکری بکن.» رفتم سراغ یک بنده خدائی و موتورش را کرایه کردم و فردا کله سحر، آقا را گذاشتم ترک موتور رفتم بیابان های بافت. وسط راه چند جا ایستادم. یک جا کشاورزی داشت کار می کرد، آقا طبق معمول نشست کنار او و شروع کرد به صحبت و پرسید، «نماز بلدی؟» کشاورز گفت، «نه» پرسید، «کسی به شما نماز یاد داده؟» گفت، «ایدا» پرسید، «اصلاً روحانی این طرف ها آمده؟» گفت، «مطلقاً» موقعی که برگشتیم، آقا نامه ای نوشت به قم که، «این قدر دور بر تهران و شهرهای بزرگ روحانی نفرستید. چطور است که مسیونرهای مسیحی به دور افتاده ترین نقاط آفریقا که مردمش بدوی هستند، می روند و آن وقت در این مملکت، جانی هست که مردمش نماز بلد نیستند و یک روحانی نیامده به آنها یاد بدهد؟ شما باید تشکیلاتی داشته باشید که به همه نقاط ایران، افرادی را برای تبلیغ بفرستید.» موقعی که آقا را به زابل تبعید کردند، می گفت، «خوشحالم که رژیم مرا به جاهائی می فرستد که در

روحانیونی که آنجا بودند بیشتر دوست داشت و به او می گفت، «منش تو، منش مسلمانی است. از این لباس نباید به عنوان کسب در آمد استفاده کرد.» رفتارش با مردم بر همین منوال بود. کشاورزی که کار می کرد، آقا می رفت کنارش می نشست و می گفت، «از قهوه جوشت به من چای بده.» قهوه جوش مثل یک کنری دراز بود. این را روی آتش می گذاشتند و برای خودشان جای درست می کردند. آقا را که می دیدند به تکاپو می افتادند که از خانه جای بیآورند و یا چای تازه دم کنند. آقا می گفت، «از همین چائی که خودت می خوری به من بده. همین خوب است.» واقعیت این است که رفتار صمیمانه آقا با مردم باعث می شد که آنها هم به او علاقه داشته باشند و احساس صمیمیت کنند. در مدتی که آقا در بافت کرمان تبعید و تحت نظر بود، در ابتدا که وارد آنجا شد، مدتی در خانه ماند، اما او آدمی نبود که بتواند آرام بنشیند، به همین دلیل در خیابان اصلی شهر بافت راه افتاد. مردم کنجکاو شدند که یک روحانی در میان آنهاست. می گفتند که کمتر روحانی آن طرف ها پیدایش می شود. آقا می رسد به مسجد و می بیند در مسجد بسته است. خادم مسجد را صدا می زند و می پرسد، «چرا در مسجد را بسته؟» خادم می گوید، «آخر روحانی نداریم.» آقا می گوید، «نداشته باشید. مردم که می خواهند نماز بخوانند. در مسجد را نبندید.» خلاصه آقا شروع می کند در مسجد نماز خواندن و از آن به بعد مقید بود که به مسجد برود و نماز بخواند. یک مدت که گذشت مردم آمدند در اطراف آقا و نماز جماعت راه افتاد. رژیم که نسبت به قضیه نماز جماعت، حساس بود. چند جلسه که گذشت، آقا بعد از نماز شروع کرد برای مردم صحبت کردن. بعد از آن از تهران دستور دادند که در مسجد بسته شود که آقا نتواند برای مردم حرف بزند. بعد هم آقا را محدود کردند که از خانه بیرون نیاید. آقا به من گفت، «برو تهران و هر چه کتاب توانستی بیاور.» ما هم آمدیم و کتابها را بار کردیم و بردیم. آقا به نجار سفارش داد با چوب قفسه بسازد و اتاق ها را قفسه بندی کردیم و کتابها را چیدیم. خانه باصفائی بود و آقا خودش اجاره اش را می داد، به همین دلیل به افسری که می آمد سر بزند، به شوخی می گفت، «شما که اجاره خانه نمی دهید، پس ورودتان باید با اجازه من باشد. پاسبانی را هم که گذاشته ای، اگر من اجازه ندهم اینجا بنشیند، باید بروم دم در بنشیند.» آقا آرام آرام از خانه بیرون آمد و با جوان هائی که از مدرسه بر می گشتند، صحبت می کرد و می گفت، «بابا جان! بیا به تو کتاب بدهم. فردا یا چند روز دیگر کتاب را که خواندی، می آتی به من می گوئی که چی فهمیدی. اگر فهمیدم که خوب خواندی، یک کتاب دیگر به تو می دهم.» خلاصه وضع طوری شده بود که خیلی از بچه های مدرسه، همین که مدرسه شان تعطیل می شد، یکراست می آمدند دم در خانه آقا. خیلی از آقایان به تبعید رفتند، ولی تبعید را پذیرفتند و اینکه نمی توانند فعلیاتی بکنند، اما آقا به هیچ وجه زیر بار این موضوع نرفت. آقا خیلی اهل گردش و طبیعت بود. توی بافت که بودیم، یک روز



کتابخانه محمد قزوینی و مهندس آرزوگان، ۱۳۲۷. رودسی، از راست، حسین طالقانی، آیت الله طالقانی.

تصادفی خلق شده و هیچ خالق و ناظمی ندارد. یک امتحان ساده انجام بدهیم، مادو جفت کشف داریم. تا آخر دوره زندان، اینها را پرت می کنیم هوا، اگر تعداد دفعاتی که کنار هم قرار می گیرند، بیشتر از تعداد دفعاتی بود که قرار نمی گیرند، معلوم می شود حرف شما درست است، ولی اگر این طور نشد، معلوم می شود که فکر و اراده ما باید اینها را کنار هم جفت کند و جور در بیاید.» آقا تا حد امکان در جریان علوم و موضوعات روز هم بود و حساب احتمالات هم خوانده بود و بر همین اساس این حرف را به هم سلولئی خودش زده بود.

از تأثیراتی که به هنگام بحث با مخالفین بر آنها می گذاشتند، چه خاطراتی دارید؟

یادم هست که از بند عادی یک نفر را فرستاده بودند بند سیاسی ها که آرامش آنها را به هم بریزد. زندانی های سیاسی از صبح که بیدار می شدند، همه برنامه هایشان روی زوال درست بود. این زندانی عادی همراه با چند تا از نوجوه هایشان می رود آنجا که به عریه کشی و آزار و اذیت، زندانیان سیاسی را عاصی کند. یک عده از زندانی های سیاسی تصمیم می گیرند بپرند و با آنها برخورد فیزیکی کنند. آقا نظرش این بود که من با این آقا صحبت می کنم و شروع می کند با او که نامش ناصر بود، صحبت کردن. کار به جائی می رسد که او مرید آقا می شود و برایشان آشپزی می کند و حتی دستنوشته های زندانیان سیاسی را هم از طریق پاسبان ها، بیرون می فرستد.

با توجه به اینکه مسجد هدایت در منطقه ای بود که از این سنخ

عمرم امکان نداشت بروم، رفتم و از نزدیک وضع مردم را دیدم.» واقعیت این است که مردم، آقا را به این دلیل دوست داشتند که به جای ماندن در یک فضای بسته، دوست داشت داخل مردم باشد.

گفتید که مرحوم طالقانی کسانی را که کار می کردند، بسیار دوست می داشتند. خودشان هم همراه مردم کار می کردند؟ در دورانی که آقا می توانست کار کند، مثل یک کارگر آستین هایش را بالا می زد و در ساخت خانه و مسجد کمک می کرد. هیچ زمانی آقا را بیکار ندیدم. یا مطالعه می کرد یا کار می کرد.

از نوع کتاب هائی که مطالعه می کردند، چه خاطراتی را به یاد دارید؟ تفاوت کتاب های مورد مطالعه ایشان با دیگران چه بود؟ به نکته خوبی اشاره کردید. زمانی که من دیپلم گرفتم، علاقه داشتم کتاب های مختلفی را بخوانم. یک روز داشتم درباره تکامل انسان از یک نویسنده مادی به نام میخائیل سنتوره کتابی را می خواندم. آقا پرسید، «چه می خوانی؟» گفتم، «کتابی درباره تکامل انسان» گفت، «وقتی خواندی، حتماً بده من هم بخوانم.» یعنی ایشان خودش را مقید به کتاب های احکام و معارف دینی نمی کرد. حتی موقعی که کتاب نظریه تکوین زمین از ماکس پلانک را که می خواندم، باز آن را از من گرفت و خواند. همه کتاب های کسروی را خوانده بود. یادم هست یک قفسه کامل از کتاب های او را داشت. من علاقمند شدم کتاب های کسروی را بخوانم. از آقا پرسیدم، «شما نظراتان در مورد این آدم

کتابخانه

مادر علاوه بر اداره زندگی و رسیدگی به درس و مشق ما، در همه عمر دنبال کارهای آقا هم بود. آقا را که می گرفتند و می بردند، تا مدت ها مشخص نبود که او را کجا برده اند. مادر همیشه دنبال این بود که جا و مکان آقا را پیدا کند و به او لباس و وسایل اولیه را برساند. با قاطعیت می گویم که اگر مادرمان این طور استقامت نمی کرد، آقا نمی توانست به مبارزاتش ادامه بدهد.



۱۳۵۰. تبعیدگاه یافت. آیت الله طالقانی در جمع خانواده، حسین طالقانی اول از راست.



می کرد. با آنکه ۸۲ سال داشت، خریدهایش را هم خودش انجام می داد. یک بار در صف نانوائی بوده که یک نفر او را می شناسد و به نانوا می گوید، «می دانی این خانمی که توی صف معطل است، کیست؟» نانوا می گوید، «نه! از کجا بدانم؟» او وقتی می فهمد که مادرم همسر آقای طالقانی است، عذرخواهی می کند و نان مادرم را زودتر می دهد. از فردای آن روز، دیگر مادر به آن نانوائی نرفت و از نانوائی دورتری خرید می کرد. پارکی نزدیک خانه مان بود و مادر گاهی عصا زنان می رفت آنجا و با جوان ها صحبت می کرد. به خصوص روی سیگار خیلی حساسیت داشت. از آنها می پرسید، «چرا سیگار می کشید؟» بعضی ها جواب می دادند، «عاشق شده ام.» مادر می گفت، «سیگار بکشی به عشقت می رسی؟ پول هایت را جمع کن بلکه تأثیر داشته باشد.»

**نقش مادران را در توفیقات مرحوم طالقانی چگونه ارزیابی می کنید؟**

واقعیت این است که اگر مادر ناسازگار بود و با آقا همکاری نمی کرد، یکی از دغدغه های بزرگ آقا، زندگی داخل خانه اش می شد. مادر علاوه بر اداره زندگی و رسیدگی به درس و مشق ما، در همه عمر دنبال کارهای آقا هم بود. آقا را که می گرفتند و می بردند، تا مدت ها مشخص نبود که او را کجا برده اند. مادر همیشه دنبال این بود که جا و مکان آقا را پیدا کند و به او لباس و وسایل اولیه را برساند. با قاطعیت می گویم که اگر مادرمان این طور استقامت نمی کرد، آقا نمی توانست به مبارزاتش ادامه بدهد.

**مرحوم طالقانی برای علاقمند کردن فرزندان به فرایض دینی از چه شیوه هایی استفاده می کردند؟**

هیچ وقت به یاد ندارم که در این مورد به ما زور بگوید. اعتقاد داشت که ما باید خودمان به این نتیجه برسیم که نماز وسیله خودسازی ماست و گرنه، «گر جمله کائنات کافر گردند بر دامن کبریایش ننشینند» همیشه هم اصرار داشت که حتی اگر دو نفر هم هستی، نماز را به جماعت بخوانید، یعنی کار انفرادی را مطلقاً قبول نداشت.

**شیوه های تشویقی ایشان چگونه بود؟**

غالباً کتاب به ما می داد. در ایام کودکی، کتاب های کودکانه به ما می داد. اعتقاد داشت که با بچه ها باید به زبان خودشان گفت و گو کرد.

**بهترین هدیه ای که از پدرتان گرفتید چه بود؟**

دو چرخه. در اطراف خانه دبیرستان زیاد بود، ولی آقا علاقه داشت ما به دبیرستانی برویم که از نظر مسائل دینی هم

طرف هایشان هم عجیب و غریب بود. ما که حسابی شکممان را صابون زده بودیم، نشستیم منتظر. یکمرتبه وقت غذا، آقا به من گفت، «حسین جان! پاشو بریم.» من و بچه ها که حسابی جا خورده بودیم، به ناچار از جا بلند شدیم و هر چه مرحوم تحریریه التماس کرد برای صرف غذا بمانیم، آقا گفت کار دارم. آمدیم خانه و همان کله گنجشکی مادر را خوردیم. آقا معتقد بود، «وقتی مردم این قدر گرسنه اند و ماه تا ماه رنگ مرغ و ماهی را نمی بینند، ماندن در چنین مجلسی جایز نیست.» غذای یومیه مردم اشکنه بود و کله گنجشکی، جالب است که اگر هم گاهی می توانستیم گوشت بخوریم، مادر مرا می فرستاد و می گفت، «دو سیر و نیم گوشت بخور.» برای هفت نفر آدم، هیچ وقت از این مقدار بیشتر نمی شد. زندگی اکثر مردم در همین حد بود.

بعد ها که ایشان به اوج شهرت رسیدند، وضعیت چگونه بود؟ باز هم اوضاع برای خانواده فرقی نکرد. ایشان به هیچ وجه چیزهای تشریفاتی را قبول نداشتند. در ماه های اولیه پس از پیروزی انقلاب، بعضی از دوستان می گفتند، «آقا اجازه بدهید چند ماشین پشت سر شما بیایند که خطری شما را تهدید نکند.» آقا زیر بار نمی رفت. بالاخره آنها تصمیم گرفتند مخفیانه این کار را بکنند. یک روز آقا متوجه شد که ماشینی سایه به سایه ما می آید. گفت، «بزن کنار ببینم.» زدم کنار و ماشین پشت سری هم طبیعتاً ایستاد. تا آمدیم به خودمان بجنبیم، آقا از ماشین پیاده شد و به طرف آنها رفت و گفت، «اینجا چه می کنید؟» آنها دستپاچه شدند و بالاخره گفتند که کارشان چیست. آقا گفت، «بروید دنبال کارتان. مگر شما کار و زندگی

ندارید؟» این اجتناب از تشریفات و ساده زیستی آقاروی مادرمان هم تأثیر گذاشته بود و تا آخر عمر با نهایت قناعت زندگی کرد. گاهی که از طالقان می آمدم، می گفتم، «مادر! گوشتی چیزی نمی خواهید برایتان بیاورم؟» می گفت، «نه مادر! مگر من چقدر غذا می خورم؟» اگر هم یکی از ما چیزی برایش می گرفتیم تا پولش را نمی داد، آرام و قرار نمی گرفت، یعنی حتی زیر بار منت بچه هایش هم نمی رفت. همیشه هم دعا می کرد تا لحظه آخر عمر روی پاهای خودش بایستد و محتاج کسی نشود و خداهم دعایش را مستجاب کرد. همه کارهایش را خودش

افراد، زیاد به آنجا می رفتند، از جذب آنها توسط مرحوم طالقانی چه خاطراتی دارید؟

آقا ماه رمضان ها ظهرها هم به مسجد می رفتند. خیابان اسلامبول محل کبابه ها و کافه ها بود. بچه بودم و داشتم با فاصله، پشت سر آقا می رفتم مسجد، یکی از لات های خیابان اسلامبول در حالی که سیکاری دستش بود، دنبال آقا راه افتاد و شروع کرد به حرف های نامربوط زدن و متلک گفتن. یک عزیز خانی در کنار خیابان بساط داشت و ورق و این چیزها را می فروخت. یکمرتبه دیدم بساطش را رها کرد و آمد این طرف خیابان و با آن مرد درگیر شد و کتک مفصلی به او زد، به طوری که آخر سر آقا میانجیگری کرد و فرد مزاحم را از دست عزیز خان و دوستانش نجات داد! آقا این طور روی آدم ها اثر می گذاشت و اعتقاد داشت که اینها آدم های بدبختی هستند که به خاطر شرایط به این راهها کشیده شده اند، کما اینکه بعد از انقلاب در مورد قلعه شهرنوم هم همین اعتقاد را داشت و می گفت نباید آنها را اذیت و آزار کرد و بیخود آنجا را آتش زده اند. می گفت ما اگر قدرت داشته باشیم، آنها را تحت سرپرستی و تعلیم قرار می دهیم.

**از نظر ساده زیستی و اکتفا به حداقل ها چه خاطراتی از ایشان دارید؟**

آقا به هیچ وجه در قید غذا نبود. یادم هست آقا شب هائی که جلسه داشت، معمولاً دیر می آمد و ما خواب بودیم. یک تکه نان برمی داشت و می خورید. خاطره ای که برایم جالب است، این است که آقا جواد حریریان که اولین بار خودکار بیک را به ایران آورد، از بازاری های معروف و بسیار ثروتمند و خانه شان در شمیران بود. او برای عروسی پسرش، آقا را دعوت کرده بود و ما هم رفتیم. خانه ما در قلعه وزیر، واقعاً زیر سطح متوسط بود و ما خانواده متوسطی بودیم. ما بچه ها با خودمان فکر کردیم که بالاخره بعد از خوردن اشکنه های مامان، به یک سوپروسات و غذای درست و حسابی می رسیم. رفتیم و دیدیم خانه بسیار بزرگی است. بساط مفصلی چیده بودند و



**اعتقاد داشت که ما باید خودمان به این نتیجه برسیم که نماز وسیله خودسازی ماست و گرنه، «گر جمله کائنات کافر گردند بر دامن کبریایش ننشینند» همیشه هم اصرار داشت که حتی اگر دو نفر هم هستی، نماز را به جماعت بخوانید، یعنی کار انفرادی را مطلقاً قبول نداشت.**



مرحومه تبعل علائی فرد، همسر آیت الله طالقانی.



به نظرات دیگران فوق العاده احترام می گذاشت. اولین بار چه موقع با مفهوم دستگیری و زندان در زندگی پدرتان آشنا شدید؟

اولین بار با قضیه مرحوم نواب و دوستانش با این موضوع آشنا شدم. مرحوم نواب همیشه پیش آقا می آمد. خصوصیتی که از او یاد هست، این است که همیشه عمامه اش را از پاتین و به شکلی متفاوت، می بست. حالت جالبی بود. هیچ کدام از آقایان به این شکل عمامه نمی بستند و این برای من کنجکاوی برانگیز بود. بعد هم به نظرم آدم فرز و جسوری می آمد. اکثر آقایان علما افتاده بودند و آرام و شمرده حرف می زدند. معمولاً ماورین هم به این جور آدم ها بیشتر عادت داشتند تا به یک سید فرز و زبل. زیاد به او اعتماد نمی کردند. از خلیل طهماسبی و منش او هم خیلی خوشم می آمد. بین دوستان مرحوم نواب، از او بیشتر از همه خوشم می آمد، چون به نظرم قوی می آمد. در عالم بچگی او را آدم خیلی محکمی می دیدم. خاطره ای که برایم مانده این است که مسئله امنیت خیلی مطرح بود. وضعیت مثل حالا نبود که هر کسی در آپارتمانی می رود و همسایه از همسایه خبر ندارد. همه از همدیگر خبر داشتند، با این همه هیچ کس از حضور مرحوم نواب و یارانش به کسی حرفی نزد. کسی به ما نگفته بود، ولی این جور یاد گرفته بودیم که حرف نزنیم. خیلی از خریدهایشان را من می کردم. می خواستند تحمیلی به آقا نباشد و به من پول می دادند که بروم خریدهایشان را بکنم، ولی در همان عالم بچگی می دانستم که نباید درباره آنها با کسی حرف بزنم. مرحوم نواب عادت داشت همیشه سر موقع اذان بگوید و می رفت روی ایوان طبقه بالا اذان می داد. آقا می گفت، «سید جان! مرد حساسی! مثلاً ما تو را پنهان کرده ایم. تا امروز هم توی این محل، کسی این کار را نکرده. تو که این کار را می کنی، همه متوجه می شوند که داستان، داستان دیگری است.» مرحوم نواب مثل اینکه خودش را برای شهادت آماده کرده بود و از هیچ چیز ابا نداشت. موقعی که مرحوم نواب و دوستانش تحت تعقیب قرار گرفتند، همه این آقایانی که بعدها ادعای «فدائی اسلام» بودن داشتند، آنها را راه ندادند. یادم هست که آقا از این جهت خیلی ناراحت بود و با آنکه خودش هم در مظان اتهام و زیر نظر بود، به آنها پناه داد. مرحوم نواب به آقا گفت، «خانه ات لانه زنبور است و امنیت ندارد.» آقا گفت، «اتفاقاً شاید به همین دلیل، ایمنی بیشتری داشته باشد.» خانه ما وسعتی هم نداشت. یک اتاق که دم در بود که محل ملاقات های آقا بود. عائله آقا هم که زیاد بود. یک اتاق هم که بر حسب رسم آن روزها، اتاق مهمانی بود. یک اتاق هم که مال خود آقا بود.

پس از رفتن مرحوم نواب و یارانش، ماموران به خانه شما ریختند. از آن شب چه خاطره ای دارید؟

یادم هست که با صدای شدید در از خواب پریدم. آقا خودش زودتر از همه بلند شده بود و به ما گفت، «از جایتان تکان



**آقا مدرسه سپهسالار آن موقع هم درس می داد و گاهی مرا با خودش می برد. یادم هست آقا از طلبه ها امتحان می گرفت. خیلی از آنها برای شهره می آمدند و درست درس نمی خواندند. آقا بعضی از مواقع جوش می آورد و به بعضی از آنها می گفت، «برای چه آمده ای درس طلبگی بخوانی؟ اسلام سیاهی لشکر نمی خواهد. چهارتا آدم حسابی از یک لشکر آدم به درد نخور بهتر است.»**

کن.» من برای اینکه خودی نشان بدهم، سرم را بالا می گرفتم و با غرور، مثل بلبل جواب می دادم. آن وقت آقا می گفت، «نگاه کن! قدش نصف قد تو هم نیست.» طلبه ها موقعی که با آقا امتحان داشتند، عزا می گرفتند. یادم نیست آقا بیشتر از هشت و نه به کسی نمره داده باشد. بر عکس آقا، شیخ محمد علی لویسانی بود که سر کلاس اهل بذله گویی بود و طلاب کلاس او را بیشتر دوست داشتند.

**از مدرسه کمال گفتید. از شهید رجائی چه خاطراتی دارید؟**

شهید رجائی معلم مثلثات ما بود. دائماً مسجد هدایت پیش آقا بود. مرحوم رجائی گمانم نظامی بود. بله، در نیروی هوایی بود.

به هر حال توی کلاس دیسیپلین عجیبی را برقرار می کرد. یادم نمی رود موقعی که در ردیف بین نیمکت ها راه می رفت، سرش را بر نمی گرداند و مثل نظامی ها تمام قد بر می گشت، یعنی عقبگرد می کرد. ما شیطنت های عجیب و غریبی داشتیم و به پشت کت شهید رجائی کاغذ وصل می کردیم و می خندیدیم. من و ابوالحسن همکلاسی بودیم. ابوالحسن از من بزرگ تر بود، اما رده بود و همکلاسی شده بودیم. سر درس ادبیات، معلممان را خیلی اذیت می کردیم. یک بار معلم ادبیاتمان داشت درس می داد. ابوالحسن عطسه کرد و بچه ها خندیدند. او این کار را چندین بار تکرار کرد. معلممان آقا را خوب می شناخت. عصبانی شد و با لحن شمرده و موقری گفت، «پدر به آن بزرگواری و دانشمندی، پسر به این.....؟» پنده خدا هول شده بود.

**آیا روی زفاقت های شما حساسیت داشتند؟ چه برخوردی می کردند؟**

آقا مستقیماً چیزی نمی گفت، اما شرایط را جور می کرد که ما با بعضی ها بیشتر زفاقت کنیم، مثلاً من با مرحوم ناصر صادق خیلی رفیق بودم، کوه می رفتیم و با هم قله دماوند رفتیم. بنده خدا خیلی روی من کار کرد که مجاهد شوم، نشدم. بچه مجاهد های آن موقع خیلی وضعشان فرق می کرد، اما قضیه این است که ما اهل کتک خوردن نبودیم. ولی بالاخره که خوردید.

من و مرحوم صادق توی دانشگاه پهلوی شیراز بودیم. او اداره برق هم کار می کرد، ما که از مجاهد بودنش خبر نداشتیم. خیلی روی خودش کار می کرد. همیشه روزه بود. گاهی هم یک ملاقه برمی داشت می رفت توی هوای سرد روی پشت بام می خوابید که تحمل خودش را بالا ببرد. من موقع دانشجویی در کارخانه سیمان شیراز کار می کردم و وضع کارگراها را می دیدم. او می گفت، «باید برای کارگراها کار کرد.» من می گفتم، «ما چه کاره ایم که این کار را بکنیم؟ کارگر اگر دردی و مشکلی دارد، باید خودش از جا بلند شود.» خدا بیامرز حاج صادق به من می گفت، «تو که با ناصر رفیقی، بگو با این سر و ریخت خاکی به خانه نیاید. در و همسایه با او شک می کنند.» احمد توی کوره پز خانه کار می کرد، در حالی که مهندس بود. واقعیت این است که نباید جوری رفتار می کردند که لو بروند. با موتورش هم همه جا می رفت. ناصر بی گدار به آب می زد و ساواک راحت پیدایش می کرد. همین مسئله هم باعث شد که گرفتار شود.

**مرحوم طالقانی چیزی را به شما امر نمی کردند؟**

نه، آقا همیشه اهل گفتگو و بحث بود. توی بحث ها هم متکلم وحده نبود. همیشه اجازه می داد که همه حرفشان را بزنند. شورائی را که مطرح می کرد، واقعاً خودش به آن اعتقاد داشت. گاهی که از من می پرسید نظرت در مورد فلان مطلب چیست احساس می کردم خود آقا خیلی بهتر از من می داند، با این همه

رشد کنیم. من مدتی دبیرستان جعفری می رفتم، ولی بعد از آنکه دکتر سبحانی دبیرستان کمال را پایه ریزی کرد، با اینکه خانه ما امیریه و دبیرستان کمال، نارمک بود، آقا گفت برو آنجا. من رفتم و ثبت نام کردم، ولی برای اینکه به دبیرستان برسیم، باید سه کورس اتوبوس سوار می شدم. من به آقا گفتم، «خیلی توی صف اتوبوس معطل می شوم. دست کم برایم دو چرخه بگیرد.» بالاخره با اصرار من، آقا یک دو چرخه، آن هم از نوع هندی اش برایم خرید و با این وسیله از امیریه تا نارمک پا می زدم. شدیداً به دو چرخه ام علاقه داشتم و دائماً به آن نوار تزئینی می پیچیدم، تمیزش می کردم و برای خودم عالمی داشتم. همین دو چرخه سواری در مسافتی به این دوری باعث شده بود که عضلات پاهای من به شدت قوی شوند و حتی در تمرین کشتی هم کسی نمی توانست به پاهای من پیچسبند و به اصطلاح، زیر بگیرد. یادم هست که دکتر سبحانی نسبت به



۱۳۵۰ - اردیبهل

تمیزی خیلی حساس بود و نمازخانه دبیرستان کمال خیلی پاکیزه بود. دکتر خودش کنار شیرهای آب می ایستاد و دستور می داد جوراب هایمان را در بیازیم و بشوئیم و روی بندی که کشیده بودند، بیندازیم و بعد دستور می داد پایمان را حسابی بشوئیم و وقتی خشک می شد، تازه اجازه می داد وضو بگیریم. در بسیاری از موارد خودش پیشمان می شد.

**رابطه مرحوم طالقانی با نوجوانان، دانش آموزان و دانشجویان چگونه بود؟**

بچه که بودم آقا در دانشسرای مقدماتی درس می داد که در واقع تربیت معلم حالا بود. آقا چندبار مراسم کلاسی که تدریس می کرد، برد. با اینکه زمانی بود که دخترها بی حجاب به مدرسه و دانشگاه می رفتند، یادم هست این دخترها به قدری برای آقا احترام قائل بودند که بی آنکه آقا تذکر بدهد، خودشان روسری سر می کردند و سرکلاس آقا می آمدند. این کاملاً در ذهنم مانده. آقا مدرسه سپهسالار آن موقع هم درس می داد و گاهی مرا با خودش می برد. یادم هست آقا از طلبه ها امتحان می گرفت. خیلی از آنها برای شهره می آمدند و درست درس نمی خواندند. آقا بعضی از مواقع جوش می آورد و به بعضی از آنها می گفت، «برای چه آمده ای درس طلبگی بخوانی؟ اسلام سیاهی لشکر نمی خواهد. چهارتا آدم حسابی از یک لشکر آدم به درد نخور بهتر است.» به من هم صرف و نحو درس داده بود. بعضی وقت ها برای اینکه اینها را خجالت زده کند، وقتی جواب نمی دادند، می گفت، «حسین بلند شو فلان «باب» را صرف





**یادم هست که یک بار به رجوی گفتم، «شماها غوره نشده، می خواهید مویز بشوید.» که یعنی هنوز خیلی ناپخته و بی تجربه هستید. بعد از جریان سعادت، آنها را به کلی طر کرد چون می گفتم، «شما با این بی تجربگی می خواهید با سفارت شوری ارتباط برقرار کنید؟ سعادت را می فرستید آنجا که اطلاعات بگیرد و برود؟» و دیگر حاضر نشد آنها را ببیند.**

نخوردید. ما سرک کشیدیم و دیدیم از بالای پشت بامها، سربازها به ردیف ایستاده و با مسلسل به طرف خانه ما نشانه رفته اند. آقارفت و به افسری که وسط حیاط ایستاده بود، با لحنی خشن گفت، «خدا به زمین گرمتان بزند.» خواهر بزرگم آنها را این طرف و آن طرف می برد و می گفتم، «خوب بگردید.» حتی توالت را هم نشانمان داد و گفت، «ببینید کسی، چیزی پیدا می کنید؟» حتی کسوی لباس ها را هم می کشیدیم. ما بچه بودیم، ولی چون زمینه ذهنی داشتیم، آن چنان هم نترسیدیم که مثلاً شیون کنیم یا دادی بزنیم. بعدها در سال ۵۲ در قضیه مجتبی، من و مهدی را گرفتند که ببرند. مجتبی که فرار کرده بود. مادر خیلی نگران بود. به آقا گفتم، «شمارفتی زندان و عادت داری. این ها را می برند اذیتشان می کنند. یک کاری بکن. یک حرفی بزن.» آقا گفتم، «اشکال ندارد. می روند آنجا ساخته می شوند.» ما ته دلمان از این صحبت بدمان نیامد، چون واقعاً با این حرف آقا آماده شدیم و موقعی که کتک خوردیم، زیاد دردمان نگرفت. از جریان دستگیری مرحوم طالقانی در سال ۴۱ و سپس دادگاه ایشان چه خاطره ای دارید؟

آقا توی ده جورد لاسان بود و ما هم آنجا بودیم. خانه حاج معزی که موزائیک فروشی داشت. ما با آقا توی باغی آن بالا بودیم که دیدیم ردیف کامیون های ارتشی دارند می آیند. آقا فهمید که قضیه لو رفته. به همه گفت، «اینجا بمانید.» خودش آمد پایین توی جاده و گفت، «شما با من کار دارید، متعرض کسی نشوید.» آقا را سوار کردند و بردند و دیگر چیزی یادم نیست. زندان آقا هم که معمولاً عسرت آباد بود و همان جاهم ملاقات می دادند، البته قبل از شروع دادگاه. موقع عید هم آقا پول امضا می کرد و عیدی می داد. خیلی ها از آن پول ها دارند. توی دادگاه سر ظهر که می شد، آقا می گفت، «الصلوه» و رئیس دادگاه را موظف می کرد که فعلاً کار را تعطیل کند. می آمد بیرون و می ایستاد به نماز. تماشاچی هایی هم که آمده بودند، پشت سرش می ایستادند. آقا توی دادگاه ابداً حرف نمی زد، فقط گاهی خیلی کوتاه سقلمه ای می زد. اولاً وقتی که هیئت قضات می آمد، از جاییش تکان نمی خورد. برپا می دادند و همه بلند می شدند، اما آقا بلند نمی شد. موقعی که حکم را خواندند، آقا برای اولین و آخرین بار در دادگاه صحبت کرد و سوره فجر را خواند که اشک همه مان در آمد. رأی هم که برای آقا دادند، ابداً برای او ما غیرمنتظره نبود. شاید توقع داشتیم خیلی بیشتر از اینها باشد.

از آزادی سال ۴۶ چه خاطره ای دارید؟  
خانه ما عوض شده بود و رفته بودیم بیچ شمیران. آقا فقط آدرس داشت. یک وقت دیدیم یک ماشین نگه داشت جلوی خانه و آقا پیاده شد. تعجب کردم.

بعد از آزادی، با ایشان به مسافرت رفتید؟  
بله. دکتر قریب، آقا و مهندس بازگان و بقیه را به ویلا ییلاقی اش در نزدیکی رودسر دعوت کرد. برای اینکه ساواک نفهمد که اینها دور هم جمع می شوند، مرحوم آقا گفت که از جاده آمل برویم. ما خودمان ماشین نداشتیم و ماشین شوهر

خاله مان را گرفتیم و از طریق جاده آمل رفتیم به طرف رودسر. آقا در مسافرت عجله نداشت که به مقصد برسد و دوست داشت وسط راه در جاهای خوش آب و هوا توقف کنیم، برای همین در پلور، امامزاده قاسم و چند جای دیگر توقف کردیم، به فریدون کنار هم که رسیدیم، آقا گفت برویم لب دریا. یک مقداری قایق سواری کردیم. وقتی وارد منزل آقای دکتر قریب شدیم، ایشان غذای مفصلی تدارک دیده بود و آقا سرما خورده بود و اگره داشت از اینکه ترشی بخورد. ترشی های مختلفی هم بود و مرحوم دکتر قریب اصرار می کرد که از این ترشی ها بخورد. آقا گفت، «سرما خورده ام.» دکتر گفت، «اشکالی ندارد. بخورید.» آقا باز گفت، «سرما خورده ام و نمی خورم.» دکتر گفت، «شما در مسائل شرعی و دینی صاحب نظر هستید، در این مورد من دکترم. به شما می گویم که باید بخورید.» دکتر قریب بنیانگزار طب کودکان بود. یک بار اشراف را از او می خواهد که برود پسر او، شهرام را ببیند. دکتر می رود و او را معاینه می کند و دارو می دهد. اشراف یک سگ کوچک داشته. می گوید، «آقای دکتر! این هم مریض است، یک نگاهش به او ببندازید.» دکتر قریب می گوید، «من طب کودکان بلدم. در این مورد به دکتر ایادی مراجعه کنید.» دکتر ایادی پزشک شاه بود!

یک دکتر نزدیک خانه ما بود که رفیق آقا بود. مهدی تب کرده بود و بعد معلوم شد مننژیت دارد. بردنش پیش او، یک سری دارو تجویز کرد، مهدی بدتر شد. آقا به دکتر قریب تلفن زد. او هم واقعا به داد مهدی رسید، وگرنه مهدی از دست رفته بود. دکتر قریب منجی مهدی بود. گفت بافاصله او را بردند بیمارستان و به او سرم زدند و خلاصه معالجه شد. بعد از این داستان، دکتر قبلی آمد پیش آقا. آقا به او گفت، «ببین! شما دکترها مثل ما آخوندها هستید و نمی گوید که این قضیه را نمی دانم. چیزی را که نمی دانی، بگو نمی دانم.» از ارتباط مرحوم طالقانی با سازمان مجاهدین بگویید.

آقا در سالگرد دکتر مصدق یک سخنرانی تاریخی کرد. همه گروه ها از جبهه ملی و مجاهدین و همه آنجا بودند و

باشد. آقا معتقد به افکار یکدست نبود. می گفت باید افکار متفاوت باشند و اگر شما حرف حقی دارید، شما برنده اید، نه صاحبان افکار انحرافی. آقا بیشتر جنبه جاذبه را می دید نه دافعه را. حتی به مجاهدین هم همین حرف را می زد. یادم هست که یک بار به رجوی گفتم، «شماها غوره نشده، می خواهید مویز بشوید.» که یعنی هنوز خیلی ناپخته و بی تجربه هستید. بعد از جریان سعادت، آنها را به کلی طرد کرد چون می گفتم، «شما با این بی تجربگی می خواهید با سفارت شوری ارتباط برقرار کنید؟ سعادت را می فرستید آنجا که اطلاعات بگیرد و برود؟» و دیگر حاضر نشد آنها را ببیند. به هر حال آقا به جنبه های ارشادی بیشتر توجه داشت تا به برخورد های شدید. آقا در آخرین نمازش در بهشت زهرا، تکلیفش را با اینها روشن کرد و گفت، «من داشتم به خاطر اینها خودم را فدی می کردم. فکر می کردم اینها درست می شوند. از آخرین دوره زندان مرحوم طالقانی چه خاطراتی دارید؟ آقا هم قند داشت هم فشار خون. دوره آخر زندان قبل از بهداری، هر وقت به ملاقات آقا می رفتیم، می گفتم، «گوشم صدا می دهد، طوری که نمی توانم بخوابم.» من آمدم با آقای علی بابایی صحبت کردم و گفتم، «آقا این مشکل را پیدا کرده.» آقا گفت، «این دفعه که رفتی به آقا بگو بخواهند که دکتر را از بیرون بفرستیم تا ایشان را معاینه کند.» ما موقعی که ملاقات آقا می رفتیم، آنجا دو تا چادر بود. در یک چادر ما و آقای ملاقات می کردیم، در یک چادر هم آقای منتظری و آقای هاشمی و آقای لاهوتی و خانواده های ایشان. در ملاقات هایی که با آقا داشتیم، اکثر آرسولی می آمد و نمی نشست. من به آقا گفتم، «از آقایان بخواهید که دکتر بیاید شما را معاینه کند.» آقا گفت، «من به خاطر خودم از این آدم های جنایتکار چیزی نمی خواهم.» به هر حال بعد از ناپتی و ازغندی، رسولی از همه بالاتر بود که بازجویی من و مهدی هم بود. بعد حال آقا بدتر شد و قضیه حقوق بشر و این حرف ها هم مطرح شده بود و آقا را فرستادند به بهداری زندان قصر که بیماریش تا زمان انقلاب و



آقایان ۷۰. حسین طالقانی پدر آزادی به خانه می آید.

آزادی هم ادامه پیدا کرد. در بهداری قصر، آقای طاهری خیلی از آقا مراقبت کرد. نمی دانم چطور بود که ایشان ملاقاتی نداشت. آقا عمد داشت که خودش لباس هایش را بشوید. لباس شستن آقا هم این طوری بود که لباس ها را می گذاشت زیر پایش و لگد می زد. آقای طاهری از ایشان با اصرار لباس ها را می گرفت و می شست. خیلی مواظب آقا بود. ما هر موقع رفتیم بهداری، می دیدیم که آقای طاهری هست.

از روز آزادی بگویید.  
همان روز صبح به ما خبر دادند که قرار است آقا و آقای منتظری از زندان آزاد شوند که ما رفتیم و آقا را آوردیم. خاطره ای که یادم می آید، مال فردای آن روز است که جمعیت عجیب و غریبی از طرف بازار به خانه ما آمدند و آقا از پشت پنجره آشپزخانه با آنها با اشاره سلام و احوالپرسی کرد.

از دیدارهای مردم با ایشان خاطره ای دارید؟  
خاطره ای که عجیب توی ذهنم مانده این است که یک شب





فروردین ۵۸، قم، حرکت برای سخنرانی در مدرسه فقیهیه.



**خرم و محمود قربانی، در کاباره میامی مخفی شده بودند. بچه‌های مخابرات ردهان را گرفتند و آنها را دستگیر کردند و آوردند دفتر. من به خاطر سابقه ذهنی که از خرم داشتم، جلوی در زدم توی گوش او. آقا از این قضیه به شدت عصبانی شد و گفت، «تو حق نداری مردم را بزنی. تو نه قاضی هستی نه مجری حکم هستی. به چه حقی زدی؟»**

گفت، «آقا! من ایستاده‌ام، بنده خدا قدش ۱۵۰ سانت بود. قضیه برخورد شما با خرم چه بود؟

خرم و محمود قربانی، در کاباره میامی مخفی شده بودند. بچه‌های مخابرات ردهان را گرفتند و آنها را دستگیر کردند و آوردند دفتر. من به خاطر سابقه ذهنی که از خرم داشتم، جلوی در زدم توی گوش او. آقا از این قضیه به شدت عصبانی شد و گفت، «تو حق نداری مردم را بزنی. تو نه قاضی هستی نه مجری حکم هستی. به چه حقی زدی؟» «خاطره جالب دیگری که دارم از یک بنده خدایی است که او را به حساب آمریکایی بودن گرفته و توی صندوق عقب پیکان جا داده بودند. یادم هست که قد خیلی بلندی هم داشت و اصلاً نمی‌دانم او را چطور آنجا جا داده بودند. آوردند و او را تحویل دفتر دادند و گفتند که باید او را کشت. من تحویلش گرفتم و گفتم، «باشد. شما بروید، ما خودمان او را می‌کشیم.» او را به زیرزمین خانه بردم و فهمیدم کاندایی است. پرسیدم، «توی چنین اوضاعی برای چه آمده‌ای بیرون؟» گفت، «من از کارمندان سفارت کانادا هستم و می‌دانم که مردم با کاندایی‌ها مشکلی ندارند. آمدم تماشا. یک فتنجان جای به او دادم و گفتم، «فعلاً که اوضاع را می‌بینی، به محض اینکه توانستم، تو را می‌فرستم. برو در سفارت بمان و بیرون هم نیا، چون معلوم نیست این دفعه چه بلایی به سرت بیاید.» این بود و گذشت تا سال ۶۴ که من برای مذاکره در باره پروژه سیسانامید آمریکا باید می‌رفتم کانادا. پروژه تولید سولفور کربن بود که می‌خواستیم تولید آن در ایران راه بیندازیم. رفتم و با شرکت تک پلانت شعبه اسپانیا مذاکره کردیم و آنها گفتند، «اگر می‌خواهید کارخانه‌اش را ببینید باید بروید کانادا.» ما رفتم سفارت کانادا، ولی می‌دانستم که به این سادگی‌ها ویزا نمی‌دهند. رفتم با کاردار سفارتخانه صحبت کنیم که دیدیم از پشت شیشه آنجا یک نفر داره در من اشاره می‌کند. رفتم جلو. گفت، «مرا به یاد می‌آوری؟» گفتم، «نه.»



فروردین ۵۸، قم، منزل مرحوم حاج سید احمد خمینی.

من نیستم، جامی زنده. ساعت یازده شب بود که در زدم. من رفتم در را باز کردم. چند نفر بودند که گفتند، «ما از بازار آمده‌ایم.» گفتم، «آقا خواب هستند.» همین‌طور که با آنها بحث می‌کردم، مرا زدند کنار و آمدند داخل. معلوم شد که نماینده‌های فرماندار حکومت نظامی، تیمسار رحیمی هستند و گفتند که، «تیمسار با شما کار دارند و گفته‌اند که بباید فرمانداری، چون می‌خواهند با شما مشورت کنند.» آقا گفت، «اگر تیمسار با من کار دارد، خودش بباید اینجا. من فرمانداری نیستم.» هر چه اصرار کردند، آقا زیر بار نرفت و گفت، «مگر دست و پایم را ببندید و ببرید، وگرنه به پای خودم نمی‌آیم.» یادم هست که اینها رفتند در اتاق مجاور و به آنها گفته شد که برگردند. آنها رفتند، همان زمان هم‌رفته بودند منزل آقای بهشتی و گفته بودند، «تیمسار با شما کار دارد.» او هم بنده خدا عیبش را انداخته بود روی دوشش و رفته بود فرمانداری نظامی و او را گرفته بودند. آقا وقتی فهمید، صبح زنگ زد به

دکتر امینی و گفت، «هر بلایی سر این سید بباید، مقصرش شما نیست.» با اصرار و پیگیری آقا، دکتر بهشتی آزاد شد. آن شب دغدغه اصلی ما این بود که نمی‌دانستیم فردا چه خواهد شد. با آن اوضاع حکومت نظامی، آقا اعلامیه داده بود و ما نمی‌دانستیم و اکنش مردم چه خواهد بود و رژیم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. صبح زود راه افتادم و رفتم سرپیچ شمیران و دیدم چه جمعیت حیرت‌انگیزی دارد می‌آید! رفتم و به آقا آمدم و گفتم، «جمعیت عظیمی است.» آقا با اینکه به شدت بیمار بود، چنان به هیجان آمد که از جا بلند شد و جلوی جمعیت راه افتاد. ما یک ماشین فولکس استیشن تهیه کرده بودیم که آقا را ببرد. وسط این معرکه، از تلویزیون ABC گروهی با تجهیزات کامل آمد و گفت، «اگر اجازه بدهید ما همراه آقا بیاییم.» آنها روی سقف ماشین آقا هم رفتند و فیلمبرداری کردند. آن روز جزو بهترین روزهای زندگی ما بود. یک حرکت خودجوش و عظیم و مردمی. آقا کمانم تا نزدیکی‌های میدان فردوسی پیاده آمد، ولی ناراحتی قلبی داشت و خسته می‌شد. گاهی جمعیت‌ها فشار می‌آورد، درجا تنگی نفس می‌شد. روزی که می‌خواستیم دیدن امام برویم، آن قدر فشار جمعیت زیاد شد که آقا عصبانی شد، در حالی که هیچ وقت عصبانی نمی‌شد.

از رابطه دفتر با پاریس پس از پیروزی انقلاب و از رابطه مرحوم **طالقانی و امام چه خاطراتی دارید؟**

اعلامیه‌ها را از پاریس با تلفن می‌خواندند، همان جاضبط می‌شد و بچه‌هایی بودند که می‌برند برای تکثیر، هم به صورت نوار و عین صدای امام تکثیر می‌شد، هم به صورت اعلامیه کتبی پخش می‌شد. پسر آقای رقصانی در تلفنچی دفتر بود و همه را ضبط می‌کرد. چند روزی که از اولین دیدار امام با مردم که گذشت، آقا را بردم مدرسه رفاه در آنجا جمعیت موج می‌زد. راه را باز کردند که آقا برود و با امام دیدار کند. آندو با هم سلام و احوالپرسی و روبوسی کردند. من هم که نمی‌دانستم چه باید بکنم، رفتم و با امام روبوسی کردم. نمی‌دانستم آداب چیست. موقف می‌گفت که صحبت‌هایشان شروع شد، من آمدم بیرون.

**از خاطرات دفتر در آن روزها بگویید.** خاطره جالبی که یادم هست، آمدن نصیری زنده‌بردار است. آمد و گفت، «آقا! می‌گویند من که شکنجه‌گر شما بوده‌ام.» آقا گفت، «بلند شو و صحبت کن.»

خواب بودیم. دیدیم نصف شب چند کامیون پر از مردم بوئین زهرا آمده‌اند که، «می‌خواهیم آقا را ببینیم.» گفتیم، «آقا دارد استراحت می‌کند.» گفتند که، «ما شنیدیم تهران قحطی شده و نان نیست. چند روز است که زن و بچه‌هایمان را گذاشته‌ایم نان بپزند و حالانان را آورده‌ایم که آقا این مردم تقسیم کنند.» همین‌طور که ما که داشتیم با آنها صحبت می‌کردیم، آقا بیدار شد. آقا به قدری احساساتی شده بود که آمد تک تک آنها را بغل کرد و بوسید و گفت، «عزیزان من! شما بروید خودتان این نان‌ها را بین این مردم بی‌غیرت پخش کنید که بفهمند شما چه هستید و که هستید!» واقعاً این کارشان خیلی عجیب و تأثیر گذار بود.

**دفتر چگونه تشکیل شد؟**

به دلیل مراجعات زیاد، دیدیم خانه‌مان قابل زندگی نیست و باید خودمان جای دیگری برویم، این بود که تصمیم گرفتیم آنجا را تبدیل به تشکیلاتی بکنیم برای مراجعه مردم، به همین دلیل از آقای حسین فهمیده خواستیم که به آنجا بیاید و مدیر داخلی آنجا شود. آدم بسیار کار آمدی بود. معضلات مردم زیاد بودند. اعتصاب‌ها زیاد شده بودند و باید یک جوری ساماندهی می‌شدند. مثلاً کار خود من در ارتباط با اعتصابات خطوط لوله نفت و شرکت نفت بود و اکثراً سرگروه‌هایشان می‌آمدند و با من صحبت می‌کردند. مردم هم کمک می‌کردند. کارگران شرکت نفت، آن روزها هر روز یک بار حقوق می‌گرفتند، به دلیل اینکه نیاز داشتند. یک ماهه به آنها نمی‌دادند که خرج کنند و در وسط ماه بمانند و نیاز به مساعده پیدا کنند. واقعاً اگر به آنها کمک نمی‌شد، اعتصاب شکسته می‌شد، به خصوص کارگران خطوط انتقال که به نان شیششان محتاج بودند. بعضی از خرابکارها می‌خواستند پالایشگاه تهران را به کلی بخواهاند، من خودم یک کمی به مسئله پالایشگاه وارد بودم. رفتم و گفتم، «بخش پالایش را متوقف کنید، ولی utility یعنی سیستم بخار و حرارت‌ها را متوقف نکنید که هر آن تصمیم گرفته شد پالایشگاه راه بیفتد، بافلاص راه بیندازید، وگرنه تمام لوله‌ها بسته می‌شوند و خسارت عظیمی پیش می‌آید.»

**از راهپیمایی تاسوعا و یاسوعا و پیام‌های بعدی آن بگویید.**

آقای علی بابایی از چند نفر از دوستان خواهش کرد که بیایند آنجا. خود علی بابایی بود، آقای علاءالدینی بود، آقای رضایی بود و چند نفر دیگر. این مسئله مطرح شد که آقا برای تاسوعا اعلامیه بدهد. یادم هست که آن شب تهدیدها خیلی زیاد شد. تهران را به دو منطقه شمال و جنوب تقسیم کرده و تانک‌ها را با روکش زنجیر در خیابان‌ها راه انداخته بودند که ایجاد رعب وحشت کنند و خلاصه حکومت نظامی به راه انداخته بودند. با خانه ما هم مرتباً تماس می‌گرفتند که این خانه را با خاک یکسان می‌کنیم.

ما اصرار کردیم که آقا را جای دیگری ببریم، اما آقا پافشاری کرد که از جایم تکان نمی‌خورم. می‌گفت، «اگر مردم بیایند ببینند





هم مجدداً کارشان را شروع کنند، اما آقا روز بعد به اتفاق حاج سید احمد آقا به باغ مرحوم تولیت در خارج قم رفت تا کسی به او دسترسی نداشته باشد.

شب بعد حدود ساعت یازده بود که امام خمینی به دیدن آقا آمدند. چون دیروقت بود، ملاقات خیلی طول نکشید، اما مذاکرات پیرامون شوراها بود. آقا تأکید داشت که شوراها سراسری هرچه زودتر تشکیل شوند. فردای آن روز، جمعه ۳۱ فروردین ۵۸، حاج سید احمد آقا در مدرسه فیضیه، یک سخنرانی مهم برای آقا ترتیب داد که از رادیو هم پخش شد. بسیاری از علما، روحانیون و شخصیت‌های صدر انقلاب و هیئت دولت و مردم انقلابی در قم تجمع کردند و آقا در مدرسه فیضیه در حضور ده‌ها هزار نفر، سخنرانی کرد و آتش فتنه‌ای که گرداندگان این معرکه برپا کرده بودند و می‌رفت تا انقلاب نویای جمهوری اسلامی را به بن بست بکشاند، خاموش شد.

**آخرین بار آقا را کی دیدید؟ حالشان چطور بود؟**

روز قبل از فوت آقا، چون سخنرانی‌ها و کارها آقا واقعاً فرسوده کرده بود، از آقای شاه حسینی خواسته بود که طرف‌های کرج یک جایی را پیدا کند که او برود و استراحت کند. بعد از آذران کرج، یک جایی بود که برای کارکنان تربیت بدنی ساخته بودند. آنجا راه آقا اختصاص دادند. گاه‌گداری جوری که مردم متوجه نشوند، می‌رفتیم آنجا. می‌رفتیم کنار رودخانه و با هم قدم می‌زدیم. آن روز من به آقا گفتم، «آقا! این تپه مقابل خیلی جالب است. بیایید تا جایی که ممکن است برویم بالا». آقا هم پذیرفت و آرام آرام رفتیم و مسافت زیادی را طی کردیم و برگشتیم. روز بعد که محمود باتکی، دامادمان به اتفاق برادر، محمدرضا آمدند آنجا، آقا به آنها گفت در جاده چالوس برویم جلو. قرار بود همان روز عصر با سفیر شوروی در خانه آقای چهپور ملاقاتی داشته باشد. آقا گفته بود در این جاده می‌رویم و استراحت می‌کنیم و برمی‌گردیم تهران. آن قدر رفته بودند تا رسیدند بودند به چالوس و بعد نمک‌آبرود و کنار دریا که در آنجا آقا می‌رود به کلبه‌ای و می‌گوید، «می‌خواهم وضو بگیرم و نماز بخوانم.» صاحب کلبه اول دو به شک بوده که تهران کجا و آقا کجا؟ او آنجا چه می‌کند؟ ولی بالاخره می‌شناسد و خیلی ناراحت می‌شود که آن طور که دلش می‌خواسته نتوانسته از آقا پذیرایی کند. موقع برگشتن آن قدر عجله داشتند که نرسیدند یک ترمز بگیرند و مرا هم با خودش ببرند. به خانه آقای چهپور می‌روند و ملاقات صورت می‌گیرد. ما قرار گذاشته بودیم که هر شب اقلای یکی پیش آقا بنایم. محمدرضا آنجا بوده که آقا می‌گوید، «برای چه ماندی؟ برو به زندگیت برس. آقای چهپور هست.» محمدرضا می‌رود. البته اینها را بعداً من شنیدم. ساعت تقریباً یک ربع به یک بود که آقای باتکی به من تلفن زد و گفت بیا که آقا این طور شده.

**شما در ایشان آثار ناراحتی دیده بودید؟**

گفتم که روز قبلش با هم تا بالای تپه رفتیم و آقا اصلاً اظهار ناراحتی نکرد. بیماری‌های همیشگی قند و فشار خون را داشت، ولی راحت تپه را آمد بالا. یادم هست عمومی که ناراحتی قلبی داشت، چهار قدم نمی‌توانست راه برود و سرازیری خانه تا میدان محل را سه بار می‌نشست. آقا تا بالای تپه با من آمد و ابداً اظهار خستگی نکرد.

**بعد از این همه سال، آقا چقدر در زندگی شما حضور دارند؟**

راستش از آن موقع تا به حال جز چند بار ایشان را خواب ندیده‌ام و هر دفعه هم پیام جدیدی برایم داشته است. یک بار آقا را دیدم که مثل کسی که دارد قدم می‌کشد، بالاتر و بالاتر می‌رفت. یک بار شدیداً ناراحت بود. یک بار دیدم جایی را چراغانی کرده‌ام. آقا آمد و گفت، «این کارها برای چیست؟» گفتم، «برای شمامست.» گفت، «من به این چیزها نیاز ندارم. اینها را بگذارید کنار.» حتی با تشر این مطلب را به من گفت.

**یاد و خاطره ایشان چقدر برایتان الهامبخش بوده است؟**

قطعاً، چون آقا سبب پایداری و مقاومت بود. وقتی در زندان کرمخانی شیراز بودم، تنها از خاطرات و تجربه‌های که از زندگی پدرم داشتم، نیروی می‌گرفتم. از آن مقطع تا هم‌اینک، با همین یادها زندگی می‌کنم. ■



## آن شب تهدیدها خیلی زیاد شد. تهران را به دو منطقه شمال و جنوب تقسیم کرده و تانک‌ها را با روش زنجیر در خیابان‌ها راه انداخته بودند که ایجاد رعب وحشت کنند و خلاصه حکومت نظامی به راه انداخته بودند. با خانه ما هم مرتباً تماس می‌گرفتند که این خانه را با خاک یکسان می‌کنیم

آینده نظام و انقلاب را تهدید می‌کند، با ایشان در میان بگذارد. چیزی که ما از این پیام و مذاکره دریافتیم این بود که غیبت چند روزه آقا، در محافل داخلی و خارجی، انعکاس وسیع و گسترده ای پیدا کرده و موجب نگرانی امام شده و معظم له، با این مسئله، واقع بینانه‌تر برخورد کرده و فرزندانش را برای دلجویی و رفع ایهام، نزد آقا فرستاده‌اند.

آقا دستور داد که شب با آقای علی بابایی تماس بگیریم و قرار شد فردای آن روز در ساعت ۱۲ ظهر در بهشت زهرا به ما ملحق شود و به اتفاق به قم برویم. صبح فردا با وجود تأکید احمد آقا، باز هم آقا تمایل زیادی به حرکت نداشت و به همین دلیل با تأخیر حرکت کردیم و من و آقا و احمد آقا، به اتفاق یک راننده عازم تهران شدیم. در راه با آنکه با سرعت و بدون توقف می‌گذشتیم، پلاکاردها، پارچه نوشته‌ها و شعارهای مسیر راه را که به حمایت از آقا نوشته بودند، می‌دیدیم و آقا تحت تأثیر قرار گرفته بود. مرتباً بابی سیم، مسیر را زیر نظر داشتیم و با مبدأ و مقصد در تماس بودیم و به جای ساعت ۱۲، ساعت ۵ بعد از ظهر به بهشت زهرا رسیدیم. بلافاصله او را هم سوار کردیم و اول شب بود که به قم رسیدیم و یکسره به منزل حاج سید احمد آقا رفتیم. آقا بدون درنگ، به اتفاق حاج احمد آقا به ملاقات امام خمینی رفت و پس از ساعتی برگشت. وقتی خبر برگشت آقا به قم، از رادیو و تلویزیون پخش شد، بسیاری از شخصیت‌های روحانی و سیاسی رأس انقلاب سعی داشتند به شکل حضوری و یا با تلفن با آقا تماس برقرار کنند و تأکید داشتند که ایشان هر چه زودتر، اطلاعیه بدهد و مردم را به آرامش دعوت کند و دفترها

گفت، «یادت نیست مرا بردی زیرزمین خانه‌تان چای دادی و بعد هم مرا فرستادی که کشته نشوم؟ حالا گذرنامه خودت و دوستانت را بده.» و به همه ما ویزای A داد.

**از ماجرای مسافرت معروف مرحوم طالقانی در جریان دستگیری فرزندان چه خاطراتی دارید؟**

وقتی آقا رفتن و کناره‌گیری عزم خود را جزم کردند، من و برادر، مهدی، و دائی‌ام و پاسدار آقا، در معیت ایشان به طرف شمال حرکت کردیم. هیچ کس مقصد را نمی‌دانست. سریع از تهران و کرج عبور کردیم و به حومه تنکابن رسیدیم به روستای «چالک رود» و به باغ شخصی همان آقای ناصر بختیار که در زندان با آقا آشنا شده و تحت تأثیر افکار و ارشاد آقا قرار گرفته و در زمره مریدان ایشان در آمده بود و به هیچ حزب و گروه و جمعیتی هم وابستگی نداشت، رفتیم. در آنجا آقا فقط اجازه داد که خبر سلامتی و ورود خود را به خانواده بدهیم و تأکید کرد که هیچ کس حتی نزدیکان و دوستان نباید از محل اختفای وی باخبر شوند.

پس از استقرار در آنجا، آقا بسیار ناراحت و گرفته بود. مرتباً به اخبار رادیوهای داخلی و خارجی گوش می‌داد و روزنامه‌ها و اطلاعیه‌هایی را که برایش می‌آوردیم، مطالعه می‌کرد و بیشتر اوقات در داخل باغ قدم می‌زد. او به شدت نگران انقلاب و آینده انقلاب و ضعف مدیریت انقلابی بود.

فقط از طریق تلفن با برادر، محمد رضا، در تهران ارتباط داشتیم که از هجوم مردم به منزل و سیل تلفن‌ها، تلگراف‌ها و پیام‌ها به ستوه آمده بود و از آقا می‌پرسید که چه باید بکند و به مردم چه جوابی بدهد. آقا همچنان تأکید داشت که خبر سلامتی او را به مردم بگویند، اما از محل زندگی او اظهار بی‌اطلاعی کنند. حتی خبر جستجوی آقایان بهشتی و سبحانی در باغ‌های اطراف کرج از جمله باغ تحریران، باغ شاه حسینی، باغ حاج حقیقی تا خانه طالقانی، در تصمیم آقا تغییری را ایجاد نکرد تا آنکه در روز سوم یا چهارم بود که محمدرضا رنگ زد و گفت، «حاج احمد آقا خمینی از ایشان است که باید شخصاً با آقا در میان بگذارد.» حاج احمد آقا خودش تلفنی با آقا صحبت کرد و گفت که امام از این جریان و اوضاع متشنجی که پیش آمده بسیار ناراحت و نگرانند. آقا قبول کرد که فقط ایشان به آنجا بیایند.

هنوز ۲۴ ساعت نگذشته بود که حاج سید احمد آقا به اتفاق آقای چهپور به روستای چالک رود آمد و آقا با آن خوی و خصلت همیشگی، او را به گرمی پذیرفت و پس از دریافت پیام رهبر انقلاب و چند ساعت مذاکره با سید احمد قبول کرد که مستقیماً به قم و به خدمت امام خمینی برود و مسائل و مشکلاتی را که



آرشیو بهشت ۸۸، پس از سخنرانی در مراسم ترحیم شهید مطهری در حسینیه ارشاد حسین طالقانی فجر اول از راست.